



پیغام عشق

قسمت دویست و هشتاد و سوم





خانم بہار



خلاصه ی شرح غزل ۹۶۵ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۲ گنج حضور

دل گردون خَلل کُند، چو مه تو نَهان شود
چو رَسد تیرِ غَمزَه‌آت، همه قَدها گمان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

خداوندا، دل گردون، مرکز هر چیزی که در جهان وجود دارد از جمله انسان اگر از جنس تو نباشد نااصل کار شده و دچار تباهی و فساد می‌شود. یعنی وقتی که روی ماه زیبا و پربرکت تو، در مرکز انسان با همانیدگی‌ها پوشیده شود، آن مرکز به صاحبش ضرر زده و او را دچار درد و نابودی می‌کند؛ اما اگر اشارات پر از ناز ابروی تو، جذبه، عنایت و توجهات با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به صاحب دلی که دچار تباهی شده برسد مثل کمان خم می‌شود، تسلیم شده و اجازه می‌دهد تو از طریق او تیر بیندازی یعنی فکر و عمل نمایی و او دیگر به خودش ضرر نمی‌زند و ساختارهای نیک به وجود می‌آورد.

چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
چو جهان را تو دل دهی، همه دل‌ها جهان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

خداوندا، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی قدم بر مرکز گذاشته و دلم را اداره می‌کنی، دو جهانم، جهان درون و بیرونم، در اختیار تو بوده و من دائماً از مرکز عدم و فضای گشوده شده فکر و عمل می‌کنم و با آن‌ها همان‌بده نمی‌شوم. و اگر به من، به این موجود جهنده، دل ببخشی یعنی در مرکز ارتعاش کنی و به تو زنده شوم در این صورت دل‌های همه عالم می‌جهد و به ارتعاش در می‌آید و برکات زندگی از طریق من در جهان پخش می‌شود.

فُتد آتش دَرین فَلَک که بنالد از آن مَلک
چو غم و دودِ عاشقان به سوی آسمان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

آتش با فضاگشایی در فلک همانیدگی‌ها می‌افتد یعنی حضور ناظر، جنس مشترک ما با خدا و دید عدم به کار می‌افتد و ما همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازیم و از آن مَلک یعنی هشیاری آزاد شده از همانیدگی‌ها می‌نالد و از این ناله عشق، غم و درد هشیارانه که به آسمان یکتایی می‌رسد عاشقان می‌فهمند از جنس عدم یعنی خدا بوده و در حال تبدیل به او هستند.

نَبُودَ رَشْكَ عَشْقِ تُو بِجَهَدِ خُونِ عَاشِقَانِ
 چو شَفَقِ بَرِ سَرِ افُقِ هَمِه گَرْدُونِ نِشَانِ شُودِ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

خداوندا، وقتی فضا را در اطراف اتفاقات باز می‌کنم، رشک عشق، قانون غیرت که نمی‌گذاشت من در من ذهنی با تو یکی شوم از بین رفته و مرکز من عدم می‌شود، و در من خون عاشقان، هشیاری آزادشده از همانیدگی‌ها به کار افتاده و عقل، قدرت، هدایت و حس‌امنیت‌م و... را به دست می‌گیرد و مانند شفق، نور سرخی که با بالا آمدن خورشید قرمزی‌اش را بر افق می‌گستراند، هر گردنده و باشنده‌ای در این جهان نشان عشق تو را داشته و به تو زنده است و من طلوع خورشید زندگی را در همه انسان‌ها می‌بینم.

چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
چه عجب باشد آن مکان، چو مکان لامکان شود!

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

خداوندا آن چه زمانی ست که من فضا را گشوده و به این لحظه ابدی بیایم و تو در مرکز حرکت کنی و از برکت وجودت زمین ذهن و محتوای آن یعنی همانیدگی‌هایم بلرزند؟!

آن مکان چقدر شگفت‌انگیز است که تبدیل به لامکان می‌شود یعنی فضای درون گشوده شده، حضور ناظر شکل می‌گیرد، همانیدگی‌ها و دردهایم شناسایی شده و من با تو یکی می‌شوم.

ز خیال نگار من، چو بخندد بهار من
رخ او گل‌فشان شود، نظرَم گلستان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

از خیال نگار من، از فضای باز شده درونم و حرکت زندگی در مرکز بهار من می‌خندد، و شروع می‌شود یعنی من از جنس خدا می‌شوم و رخ او گل‌فشان شده و در من شروع به گل دادن می‌کند روابط، اوضاع درون و بیرونم درست می‌شود و نظر و دیدم زیبا شده و در بیرون فقط گلستان، انعکاس زیبایی‌های مرکز را می‌بینم.

بَفْشانِ گُل که گُلشَنِی، همه را چَشَمِ روشنی
بِه گرم گر نَظَر کُنی، چه شود؟ چه زیان شود؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵—

خداوندا، ما فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاییم؛ تو گل‌افشانی کن چرا که تو گلزار، بهار هستی، و چشمِ روشن، مرکز و دل همه باشندگانی و ما به غلط با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم.

خداوندا، چه می‌شود، چه زیانی می‌رسد اگر از روی گرم و لطفت به ما نظر کنی؟! هرچند می‌دانیم تو دائماً به گرم نظر می‌کنی ولی ما با من‌ذهنی از آن برخوردار نمی‌شویم و اگر فضا را بگشاییم نه تنها زیانی به کسی نمی‌رسد بلکه برکات و لطف تو از طریق ما در جهان پخش شده و همگان از آن بهره‌مند می‌شوند.

خوشم آر سر بداده‌ام چو درختان به باد من
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

من خیلی شادم که سر من ذهنی‌ام را مانند درخت دست باد زندگی سپرده‌ام، یعنی تسلیم می‌شوم، فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و خداوند مرا هدایت می‌کند و باغ جمالت در مرکز آشکار شده و بدین ترتیب هر کس با دید نظر و با هشیاری حضور می‌بیند باغبان زیبایی‌های این جهان می‌شود، یعنی وقتی به انسان‌ها نگاه می‌کنم، به زندگی ارتعاش کرده و آن‌ها را از جنس خدا می‌بینم.

چه عجب گر ز مستی ات خرف و سرگران شوم؟
چو درختی که میوه اش پیزد سرگران شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-
- *خرف: کم هوش؛ خرفت؛ کند ذهن
- *میوه اش پیزد: در اینجا منظور رسیدن میوه است.

خداوندا، این شگفت انگیز است که من در اثر فضاگشایی های پی در پی مست عشق، شادی و برکات تو شوم که از این مستی عقل من ذهنی ام خرفت و کودن شده و تو مرا با عقل خودت هدایت کنی؛ و مانند درختی که ریشه در زندگی دارد میوه حضورم رسیده و به بینهایت و ابدیت تو زنده شوم.

چو بنفشه دوتا شدم، چو سَمَن بی وفا شدم
که دل لاله‌ها سیه ز غمِ ارغوان شود

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵—

من مانند بنفشه در حالت من‌ذهنی دوتا می‌شوم، دویی داشته و خوب و بد می‌کنم و نسبت به آلت بی‌وفا هستم اما باید بدانم همان‌طور که دل لاله‌ها از داغ عشق و غم درخت زیبای ارغوان سیاه شده، من نیز سیاهی و داغ عشق خدا را در دل دارم. درست است در من‌ذهنی به سوی جهان و همانیدگی‌ها می‌روم اما ذاتاً به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نبوده و داغ عشق و یکی شدن با خدا را دارم.

رُخِ یارم چو گلستانِ، رُخِ زارم چو زعفران
رُخِ او چون چنین بود، نظرِ تو چنان شود

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵—

رُخِ یار و معشوق من، خدا، مثل گلستان بوده و مرتب گل می دهد تا زندگی ام بهاری شود و رُخِ من عاشق نیز مانند زعفران زرد و شفاف است زیرا با فضاگشایی های پی در پی نور خدا از من عبور کرده و زندگی من گلستان می شود. و اگر رخ او چنین باشد، نظر تو هشیاری حضور و نظر زندگی می شود و با دید او فکر و عمل خواهی کرد.

همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-
-نرگس: چشم
-رز: انگور

رزان، درختان که نماد انسان‌هاست برای دیدن گلستان زندگی یکپارچه نرگس می‌شوند یعنی تو مانند گل نرگس چشم زندگی و حضور می‌یابی تا گلستان، زیبایی‌های معشوق را در زندگی ات ببینی و برای بوسه گرفتن از معشوق، لب‌ت را غنچه، دهانت را بسته و ذهنت را خاموش می‌کنی؛ در حالت خاموشی خدا تو را می‌بوسد و با او یکی می‌شوی.

به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
 ز غم هجر جوی‌ها چو سرشکم روان شود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

برای وصال بهار او، برای یکی شدن با خدا، باید دل تمام درختان چمن، کائنات، از جمله انسان‌ها بخندد به عبارت دیگر برای این که انسان‌ها در درون بهار خدا و زندگی را ببینند باید مرتب فضا را گشوده و از دل بخندند و شادی بی سبب در آن‌ها بجوشد و بدانند که غم معشوق و دوری از خدا را دارند و باید با او یکی شوند؛ همان طور که من از غم دوری و شوق رسیدن و یکی شدن با او جوی اشکم روان است، می‌گیریم، لطیف می‌شوم تا او از طریق من خود را بیان کند.

چو پُر است از محبتش دل آن عالمِ خَلا
که درختش ز شکرِ دوستِ سراسر زبان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

آن عالمِ خَلا، عدم که با فضاگشایی در مرکز انسان باز می‌شود پُر از عشق معشوق است و درخت هشیاری‌اش که در مرکز عدم رویده و دائماً در شکر زنده شدن به خداست، تمام وجودش زبان می‌شود. یعنی برکاتِ زندگی، پیغام عشق را به کائنات می‌فرستد.

چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد
که تو هر چه نهان کنی، همه روزی عیان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

وقتی درخت هشیاری انسان‌ها با فضاگشایی‌های پی‌درپی سر از خاک عدم، فضای یکتایی بیرون آورد، از درختان، انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا ندا می‌رسد: «ای انسان، هر چیزی را که پنهان کنی بالاخره روزی آشکار می‌شود و چه خوش است اینک کشت اول، دانه هشیاری‌ات روئیده و تبدیل به درخت شده است.»

گُل سوری گشاد رُخ، به لجاج گُل سه تو
گُل گفتش: نمایمت، چو گه امتحان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-
- *گُل سه تو: ظاهراً گُل سرخِ پُر پُر؛ وردِ مضاعف

گُل سوری، گُل سرخ حضور با وجود لجبازی و ستیزه گُل سه توی من ذهنی که لایه لایه همانیدگی ست باز می شود، یعنی با وجود پرازیتها و مزاحمت‌های من ذهنی شما فضا را باز کرده و با عنایت و جذبۀ خدا هشیاری تان به صورت گُل سرخ باز شده و به صورت حضور ناظر به من ذهنی تان می گویند: وقتی زمان امتحان فرا رسد من فضا را گشوده و به تو نشان خواهیم داد که دیگر به حرف تو گوش نداده و مقاومت نمی کنم.

ز تک خاک دانه‌ها سوی بالا برآمده
که عنایت فتاده را به علی نردبان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-
*علی: آسمان؛ مکان بلند

از زیر خاک همانیدگی‌ها، دانه‌های کشت اول یعنی هشیاری خالص اولیه، با فضاگشایی‌های پی‌درپی جوانه زده و بالا آمده است، عنایت و توجه ایزدی، نردبان انسان متواضع و افتاده بوده و او را به سوی بالا، فضای یکتایی می‌کشد و ما دیگر با ذهن نگران نردبان و علت‌ها نیستیم که به واسطه آن‌ها به بالا، فضای بینهایت گشوده شده برویم.

تو زمین خورنده پین، بخورد، دانه پرورد
عجب این گرگِ گرسنه رمه را چون شبان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-
-رمه: گله گوسفند
-شبان: چوپان

ای انسان، به این زمین خورنده نگاه کن که چگونه دانه را تبدیل به درخت کرده و دانه بدون مقاومت اجازه می‌دهد پوسته و دانه بودنش کنار رفته و تبدیلیش صورت گیرد. تو نیز فضا را باز کن و اجازه بده زمین فضای یکتایی از دانه من ذهنی درخت هشیاری‌ات را برویاند.

جای بسی شگفتی ست که چگونه گرگِ گرسنه من ذهنی که رمه هشیاری را می‌درید پس از تبدیل چوپان گله می‌شود و از هشیاری مراقبت می‌کند تا روی پای زندگی بایستد و این حقیقت در انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا کاملاً عیان است.

همه گرگان شبان شده، همه دزدان چو پاسبان
چه برد دزد؟ عاشقان، چو خدا پاسبان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

من‌های ذهنی گرگ در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز به چوپان تبدیل می‌شوند و همه آن‌هایی که دزد
هشیاری بودند، حرص داشته و می‌خواستند هرچه بیشتر همانیدگی‌ها را زیاد کنند نگهبان و امانتدار شده و
مواظب هشیاری و حال خوب خود و دیگران هستند. ای عاشقان، وقتی انسان‌ها فضا را باز کنند و خدا پاسبان
شود، دیگر من‌ذهنی چیزی نمی‌تواند بدزدد. بنابراین از من‌ذهنی نترسید و فقط فضا را بگشایید.

مشتاب، آر چه باغ را ز گرم سفره سبز شد
بنشین منتظر دمی، هله تا وقتِ خوان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

ای انسان، با من ذهنی‌ات برای زنده شدن به من عجله نکن اگرچه از روی گرم سفره شادی، عشق، زیبایی پهن شده است. مدتی منتظر بنشین، شاد باش تا زمان برخورداری از برکات زندگی فرا رسد. [تو باید صبر کنی و با خط‌کش ذهن میزان کار روی خود را اندازه نگرفته و نگویی چرا به زندگی زنده نمی‌شوم. باید بدانی اگر متعهدانه روی خودت کار کرده و فضا را بگشایی حتما به من زنده خواهی شد و درون و بیرونت سامان می‌یابد.]

ز رفیقان گُلستانِ مَرَم از زخمِ خارِبُن
 که رفیقِ سِلَاحِ کَشِ مَدَدِ کاروآن شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

اگرچه انسان‌ها من‌ذهنی داشته و مثل بوته خار زخم می‌زنند و درد پخش می‌کنند اما همگی همراه و رفیق گلستان هستند. یعنی همه ما باید به خدا زنده شده و همگی در مسیر زنده‌شدن به خدا هستیم. پس، از من‌های ذهنی فرار نکن و از زخم آن‌ها نترس زیرا رفیقان زنده‌شده به خدا مثل مولانا مدد کاروان بشریت هستند و با سلاح معنویت، با ارتعاش زندگی از ما در برابر حمله راهزنان، من‌های ذهنی محافظت کرده و چقدر این اشعار و تفسیرها به ما کمک می‌کنند.

خمش ای دل که گر کسی بُود او صادق طلب
جهتِ صدقِ طالبانِ خمشی‌ها بیان شود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵-

ای دل من، خاموش باش، به اندازه کافی صحبت کردی، اگر کسی واقعاً این غزل را با فضای گشوده شده درونش درک و جذب می‌کرد و در طلب، در یکی شدن با خدا راستین بود و فضا را می‌گشود به واسطه این صدق، ذهن خاموش و فضای باز شده درون، خودش را بیان کرده و عیناً به خدا زنده می‌شد و می‌توانست آن را از درون حس کند.

-با تشکر: بهار



خانم پروین از استان مرکزی



با سلام

غزل ۱۴۳ مولانا، پیغامیست از دل یک انسان بیدار به سوی زندگی. انسانی که فهمیده از جنس ستاره آفل من ذهنی و همانیدگی‌ها نیست و به جنس و ذات الهی خود آگاه شده، پس هر لحظه با عدم کردن مرکز و فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه و دیدن بر حسب حضور ناظر، پیغامی از سر وفاداری و عشق به سوی زندگی می فرستد، پیغامی برای خدمتگزاری و بندگی آگاهانه، پیغام شناسایی همانیدگی‌ها و زخمهای حاصل از آنها، پیغام طلب کمک و یاری از زندگی برای درمان و شفای دردها، پیغام وفاداری به مرکز عدم.

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

لحظه ای قبل زمانیکه آگاهانه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کردم، شناسایی کردم که من از جنس این ستاره آفل من ذهنی نیستم. با باز شدن فضا در درونم، ستاره درخشان عدم خودش را به من نشان داد و به او گفتم پیغام مرا به زندگی برسان و به او بگو: ای زندگی من شناسایی کردم که تنها تو را دوست دارم و تنها تو باید در مرکز من باشی، من تمام کوشش‌م را می‌کنم که با تسلیم و فضاگشایی، این ستاره های آفل را از مرکزم دور کنم و تو را در مرکزم قرار دهم. من به هر چه که تو برایم رقم بزنی رضا می‌دهم و شکایت نمی‌کنم. با هر فضاگشایی، این پیغام از طریق ستاره عدم به زندگی فرستاده می‌شود.

سجده کردم، گفتم این سجده بدان خورشید بر
کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

در برابر رویداد این لحظه فضا را باز کردم و تسلیم شدم و به ستاره عدم گفتم پیام تسلیم مرا به زندگی برسان
و به او بگو من دیگر ستیزه نمی کنم، دیگر مقاومت نمی کنم، دیگر برای خودم و دیگران درد درست نمی کنم،
ای خورشید زندگی، همانطور که با تابش خود بر سنگهای سخت، آنها را تبدیل به زر و الماس می کنی، به دل
پر درد من نیز که در اثر همانیدگی ها مانند سنگ سخت و تیره شده بتاب و آن را مانند خودت نرم و لطیف کن.

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

وقتی فضا را باز کردم و با حضور ناظر به ذهنم نگاه کردم، زخمهای درونم آشکار شد، متوجه شدم ای وای چقدر زخم دارم، چقدر دردهای کهنه و بیهوده در مرکز جمع کرده‌ام، همه این زخمها ناشی از فراق و دوری اوست، از آنجاست که من با دیدن ذهنی به جهان نگاه کردم و به جای «او» اجسام را در مرکز گذاشتم و از آنها خوشبختی خواستم، همه این زخمها به این دلیل بوجود آمده که من توقعات بیجا داشتم و ارزش و منزلت خودم را نمی دانستم و گدای زندگی از دنیا و آدمها بودم، اما اکنون که به ارزش خود پی برده‌ام، آماده‌ام که با دلبر خونخواره همکاری کنم و خون همانیدگیها را بریزم.

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خاموش شود
طفل خُسپد چون بجنباند کسی گهواره را

برای رسیدن به حس شادی و آرامش و ساکت کردن طفل گریان دلم که از دوری و فراق او بی تاب بود، خودم را به هر سو و جهتی زدم و با گذاشتن چیزهای مختلف در مرکز و هم هویت شدن با آنها خواستم به قرار و آرامش برسیم، اما با هیچ چیز طفل دل من قرار نگرفت، زیرا که تنها راه آرام کردن این دل بیقرار، باز شدن فضای درون و وحدت مجدد با توست، زمانیکه تو گهواره ذهن مرا به آرامی بجنبانی و شادی و آرامش اصیل زندگی وارد وجودم شود.

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه شس وارهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

من از فراق و دوری تو به این بیچارگی افتادم، همه زخمها و دردهای من، ناشی از جدایی از توست و تنها تو می توانی با دم جان بخشش و دادن غذای نور و هوشیاری، صدها بیچاره مثل من را چاره و درمان کنی. پس به این طفل بیقرار دل، غذای نور بده و او را از این بی قراری نجات ده.

شهر وصالَت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را؟

مرکز من از روز نخست و قبل از آمدن به جهان فرم محل ملاقات با تو بود و من از جنس تو بودم و تنها تو در مرکز من بودی ولی با آمدن به جهان و همانیده شدن با ستاره آفل من ذهنی، مدتی به اشتباه افتادم و چیزهای آفل را در مرکزم گذاشتم و به جدایی و غریبی و آوارگی افتادم، اما سرانجام متوجه شدم که تنها راه رهایی من از این غریبی و آوارگی، ملاقات مجدد با توست، اینکه تنها تو در مرکزم باشی و شادی و آرامش و برکات زندگی را تنها از تو طلب کنم، پس فضای درونم را باز می کنم و همانیدگی ها را از مرکزم دور می کنم تا با عدم شدن مرکزم و وحدت مجدد با تو از این آوارگی و بیچارگی رها شوم.

من خُمُش کردم ولیکن از پی دفع خُمَار
ساقی عُشاق گردان نرگس خُمَارَه را

هر چه که قرار بود با ذهن بفهمم فهمیدم، اکنون ذهنم را خاموش می کنم و فضای درونم را باز می کنم تا دم تو وارد وجودم شود و از شراب ایزدی سیراب شوم تا این حالت خماری و دردمندی من برطرف شود، ای زندگی که به عاشقان می میدهی، چشم مستت را از روی من برندار و برکاتت را در من جاری ساز.

-با احترام
-پروین از استان مرکزی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

